



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بوی دست‌های بابا

نام کتاب: بوی دست های بابا

نویسنده: مسلم شوبگلانی

تصویرگر: ساره عرب زاده

تهیه کننده: ستاد یادواره شهدای روحانی استان قم

ناشر: زمزم هدایت

ناظر چاپ: سعدالله شمس الدینی

ناظر نهایی: رضا صفایی

شمارگان: ۵۰۰۰

چاپ: اسراء

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۴۶-۲۵۲-۰

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۲

قیمت: ۲۰۰۰۰ ریال

سرشناسه: عرب زاده، ساره، ۱۳۵۲
عنوان و نام پدیدآور: بوی دست های بابا / نویسنده مسلم شوبگلانی، تصویرگر
ساره عرب زاده، تهیه کننده: ستاد یادواره شهدای روحانی استان قم
مشخصات نشر: قم: انتشارات زمزم هدایت ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: ۲۴ ص: مصور (رنگی)
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۴۶-۲۵۲-۰
وضعیت فهرست نویسی: قیفا.
یادداشت: گروه سنی ج-د.
موضوع: شعر کودکان
شناسه افزوده: عرب زاده ساره ۱۳۶۲ - تصویرگر
شناسه افزوده: انتشارات زمزم هدایت
رده بندی دیویی: ۱۳۹۲ ب ۱۳۸۶/۰۸۴۲۳۸۶
شماره کتابشناسی ملی: ۳۳۸۹۷۳۱

مرکز پخش: قم، خیابان شهید فاطمی / نبش فاطمی ۳ / پلاک ۸۱
فروشگاه زمزم هدایت: ۰۲۵-۳۷۷۳۰۷۳۵

مسجود چشم‌هایش را باز کرد. نگاهی به اطراف انزاف و روی عکس قاب گرفته پدر که رویان سیاهی از گوشه اش آویزان شده بود فیره ماند. چند روزی از شهادت پدرش می‌گذشت. قطره‌های پدرش را به یاد آورد و دلش گرفت. تا آن پدرش شیخ شریف بود. پدرش روحانی بود، از آن روحانی‌های باهال. غروب هر روز، هر وقت پدرش برای نماز جماعت آماده می‌شد، بچه‌ها جمع می‌شدند و چارو و چال می‌کردند تا مشغول شود که کسی در آن روز تکبیرگوی نمازش فراهم شد. کار پدر و پست بچه‌ها که بالا می‌گرفت، پدر مسجود قرعه می‌انزاف و برایشان نوبت می‌زد. پس از نماز، هر مکتبی می‌دانست که یازدهای از شیخ مطل طلبکار است. برای همین، مسابقه‌ای بود برای گفتن تکبیر! گاه می‌شد که نماز عشاء را دو نفر، به نوبت، تکبیر می‌گفتند، یعنی دو رکعت اول را یکی و دو رکعت دوم را یکی دیگر.

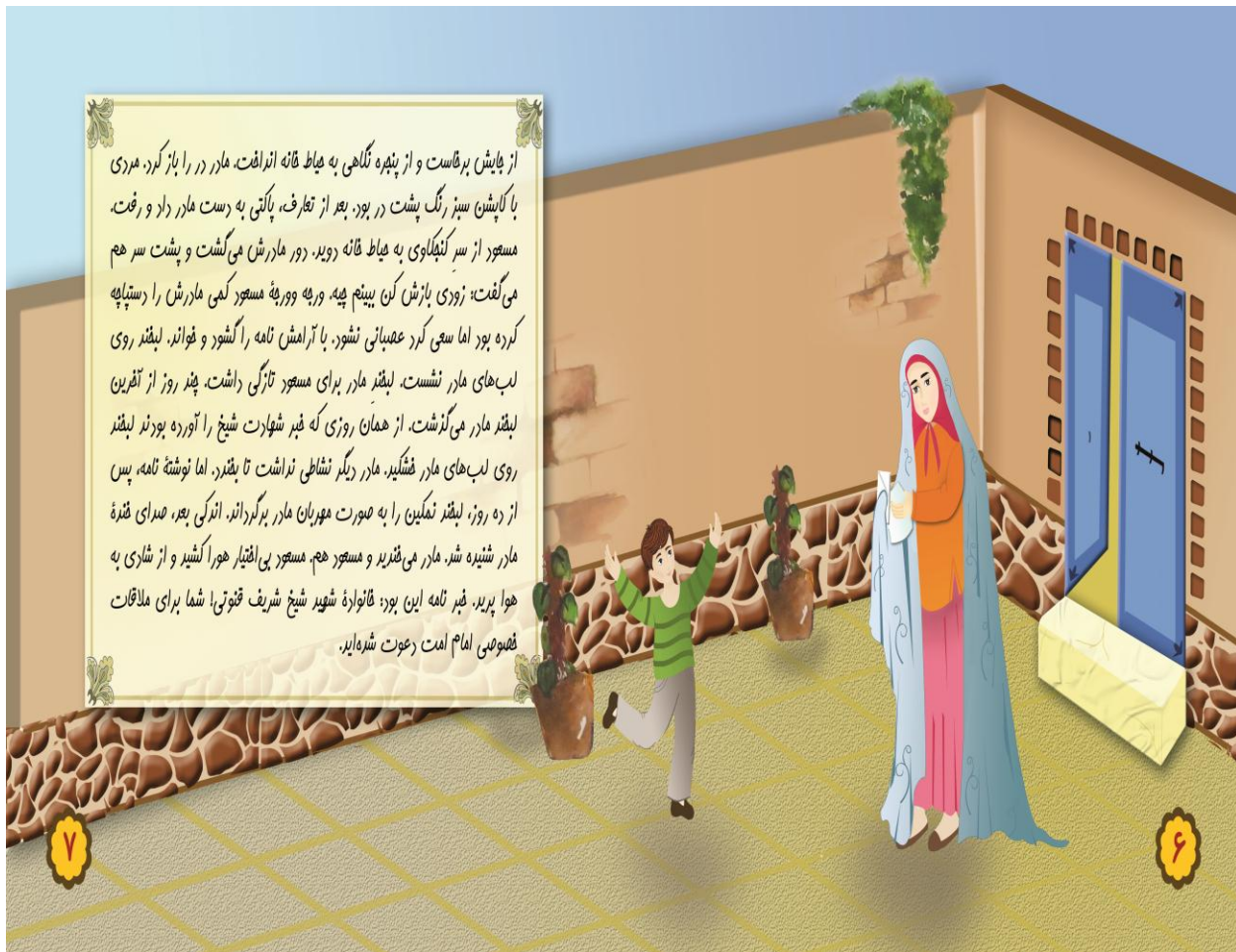


بابای مسعود، شیخ شریف، فرمانده درافتان فرمشهر بود. مقاومت او و یارانش
سبب شره بود تا عراق ۳۵ روز پشت دروازه‌های فرمشهر بماند و نتواند شهر
را بگیرد. وزیر جنگ عراق گفته بود: فرمشهر را یک روحانی لایق و عده‌ای از
چواتان لایق نگه داشته‌اند و مانع تسخیر آن شده‌اند، و گفته ما تا به حال فرمشهر
را گرفته بودیم.

چند روز پیش، عراقی‌ها بابای مسعود را مظلومانه در فرمشهر شنید کردند و بمباران
معمولی کردند. مسعود بیم شره بود و غمگین، احساس قوی نداشت. با فور
گفت: بعد از بابا هیچ‌کس نمی‌تواند مرا بشمارد. قطره‌ای اشک از گوشه چشم
مسعود پایین آمد، روی گونه‌اش سر خورد و روی بالشت افتاد. صدای زنگ در خانه
مسعود را به فور آورد.



از یایش پر فاست و از پنجره نگاهی به حیاط خانه انداخت. مادر در را باز کرد. مردی با کاپشن سبز رنگ پشت در بود. بعد از تعارف، پانکی به دست مادر دار و رخت. مسعود از سر کنکالوی به حیاط خانه دوید. دور مادرش می‌گشت و پشت سر هم می‌گفت: زوری بازش کن بینم چه. وریه و وریه مسعود کمی مادرش را دستپاچه کرده بود اما سعی کرد عصبانی نشود. با آرامش نامه را کشود و خواند. لبخند روی لب‌های مادر نشست. لبخند مادر برای مسعود تازگی داشت. چند روز از آخرین لبخند مادر می‌گذشت. از همان روزی که خبر شهادت شیخ را آورده بودند لبخند روی لب‌های مادر فکشد. مادر دیگر نشاطی نداشت تا بخند. اما نوشته نامه، پس از ده روز، لبخند نمکین را به صورت مهربان مادر برگرداند. اندکی بعد، صدای فتره مادر شنیده شد. مادر می‌فکرید و مسعود هم. مسعود بی اختیار هورا کشید و از شادی به هوا پرید. خبر نامه این بود: خانواده شهید شیخ شریف فتوتی! شما برای ملاقات خصوصی امام امت دعوت شده‌اید.



هوآ گم پور و هوآی آلورده تهران پر پیوری حال مسعود را گرفته پور. سرش درد می کرد. چتر دقیقه ای می شد که به چماران رسیده بودند. در چماران از دور و دم هوآی تهران فیری نبود. اما مسعود هنوز بر حال پور. خودش را به برادر بزرگترش محسن تکیه داده پور و تلوتلو خوران راه می رفت و کوفه های چماران را یکی پس از دیگری می گذراند.

سردرد و سرگیجه شدید نای حرف زدن را از مسعود گرفته پور. تا آنجا که از شرت درد احساس می کرد دارد می میرد. در آن لحظه مسعود تنها یک آرزو داشت؛ زیر لب می گفت؛ فرایا اگر قرار است بمیرم، اول امام را ببینم و بعد از دنیا بروم. مسعود امام فمینی را خیلی دوست داشت، تقریباً، به همان اندازه ای که بابایش را دوست داشت. بابای مسعود چنان محبت امام را در دل مسعود و خانواده انداخته پور که همه شیفته امام بودند. مسعود، بعد از شهادت بابایش، امام را بابای خودش می دانست.



مسعود آرزو کرد گاش بابایش اینها بود. چه می‌شد اگر آفر این کوچه، پشت همین بیج، تسبیح به دست ظاهر می‌شد، در آغوشش می‌گرفت و روی پیشانی‌اش را می‌بوسید. سپس، ذکر «قل هو الله اهر» را می‌خواند و برای پسرش دعا می‌کرد تا سر در درش خوب شود.

همه اعضای خانواده حتی پسر عموی مسعود برای این دیدار آمده بودند. به نگهبانی نزدیک خانه امام که رسیدند، بازرسی برنی شدند. همانجا بود که روحانی بزرگوار از طرف امام به استقبالشان آمد و آنها را تا خانه امام، پشت حسینیه چهاران، همراهی کرد. پدر دقیقه‌ای بیشتر نمانده بود تا مسعود بابای پسرش را ببیند. مسعود با فورش نیت کرد: اگر امام اجازه دهد، که می‌دانم هتماً اجازه می‌دهد، سرم را می‌گذارم روی پاهایش و آرام چشم‌هایم را می‌بندم. اصلاً به امام می‌گویم روی سرم دست بکشد. شاید در درش کمتر شور. اگر تا آن موقع زنده بمانم!





دیشب خواب دیدم سرش را روی زانوی بابا گذاشته و بابا روی سرش دست می‌کشد. سر مسعود روی زانوی امام بود و به هیچ وجه حاضر نبود سرش را بردارد. در حالی که امام مرتب روی سرش دست می‌کشید. دست‌های امام پتدر روی دست‌های بابایش را می‌داد. مادر مسعود جلو آمد، کنار حضرت امام نشست و عباي حضرت امام را پوشید. و از امام خواست تا برایش دعا کند.

مسعود پیش خودش می‌گفت: الان از امام چه چیزی بخواهم؟ و به فکرش رسید که از امام موتور بخواهد یا بعد با خود گفت: کیف نیست، تو آمده ای پیش امام و از امام موتور یا ماشین بخواهی؟ شایر ساره ترین جمله‌ای که مسعود می‌توانست به امام بگوید این بود: یا امام! سرم قبلی درد می‌کند. این اولین جمله‌ای بود که به ذهن مسعود رسید. همین را هم گفت. و امام پاسخ داد:

«بسم الله الرحمن الرحيم، ان شاء الله، خوب می‌شوی و شفا می‌گیری پسر من».



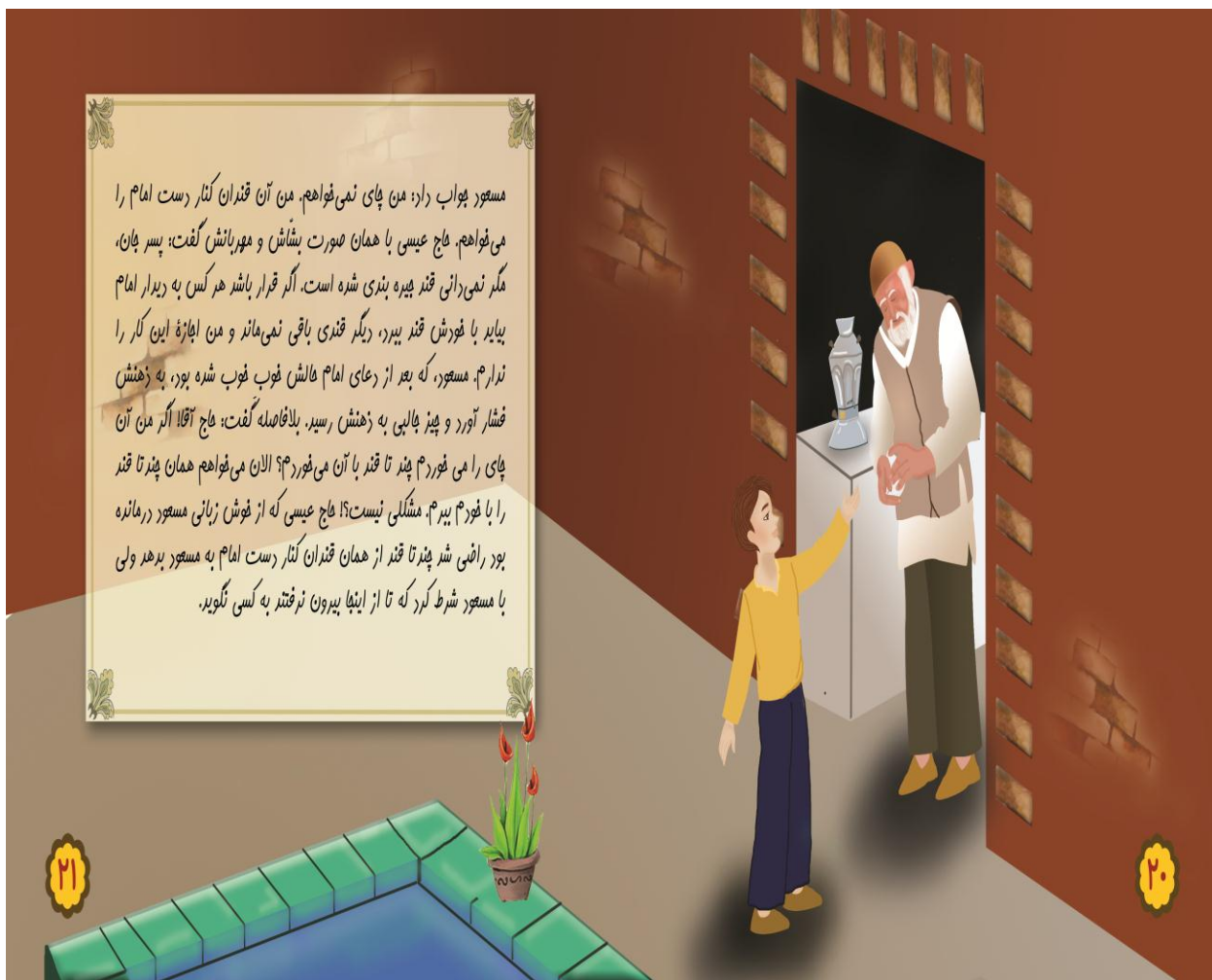
تمام اساس مسعود این بود که امام بابای او است و الان آئینه پیش بابایی که با او خیلی مانوس است تا در دل کند، همان کسی که مسعود برای دیرنش کلی لفظه شماری کرده بود و برای لفظه دیرارش کلی بر نامه پییده بود. مسعود نمی‌خواست از امامش موتور بخواهد. چیزی مهم‌تر از این را می‌خواست. چیزی که پدرش به او آموخته بود. با دعای امام اندکی از سر درش کم شد. سرش را از روی زانو برداشت و به امام گفت: یا امام! دعا کن شهید بشوم. حضرت امام در جوابش فرمود: «دعا می‌کنم که عاقبت به خیر بشوی.» مسعود دوباره گفت: امام! می‌گویم دعا کن تا من شهید بشوم. و دوباره امام فرمود: «دعا می‌کنم که عاقبت به خیر بشوی.» مسعود اساس کرد سرش دیگر در در نمی‌کند. انگار معجزه‌ای رخ داده باشد. کنار امام نشست.



حاج عیسی پای آورد و جلوی همه گذاشت و وقتی جلوی مسعود رسید، مسعود
 بارش آمد که بابایش هیچ وقت پای نمی خورد. پس، گفت: حاجی! من پای
 نمی خورم. حاج عیسی گفت: پشیمان می شوی. این پای هیچ کجا گیرت نمی آید. و
 مسعود ادامه داد: حاج آقا! بابای من هیچ وقت پای نمی خورد. حالا، من هم پای
 نمی خورم. و دوباره حاجی گفت: پشیمان می شوی و اگر پشیمان شوی، دیگر
 سراغ من نیا. مسعود پاسخ داد: نه، برای پی پشیمان بشوم؟
 وقت دیدار تمام شد و مسعود برای آخرین بار دست امام را بوسید. همه از
 امام فراموشی کردند و به سمت بیرون راه افتادند. در این لحظه، مثل اینکه
 کسی به مسعود تلنگری زده باشد، بارش افتاد که چرا پیش امام پای نخورده و
 این توفیق را از دست داده است. سراغ حاج عیسی رفت و گفت: حاج آقا!
 من پای نخوردم. پیرمرد تلخی به او انداخت و گفت: پشیمان شوی؟! به تو
 نگفتم آن پای دیگر گیرت نمی آید.



مسعود جواب داد: من یای نمی‌فواهم. من آن قنران کنار دست امام را می‌فواهم. حاج عیسی با همان صورت پشاش و مهربانش گفت: پسر جان، مگر نمی‌دانی قند پیره پتری شره است. اگر قرار باشد هر کس به دیدار امام بیاید با خودش قند ببرد، دیگر قندی باقی نمی‌ماند و من اجازه این کار را ندارم. مسعود، که بعد از دعای امام هانش فوب فوب شده بود، به ذهنش فشار آورد و چیز جالبی به ذهنش رسید. بلافاصله گفت: حاج آقا! آن من آن یای را می‌فودم؟ پتر تا قند با آن می‌فودم؟ الان می‌فواهم همان پتر تا قند را با فودم ببرم. مشکلی نیست؟ حاج عیسی که از فوش زبانی مسعود در مانده بود راضی شد پتر تا قند از همان قنران کنار دست امام به مسعود بدهد ولی با مسعود شرط کرد که تا از اینجا بیرون نرفتند به کسی نگویند.



بر اساس خاطره‌ای از فرزند شیخ شهید:
محمد مسعود شریف طبع

از چهاران که بیرون می‌آمدند، مفسن رو کرد به
مسعود و گفت: مگر تو مریض نبودی؟ سرت درد
نمی‌کرد؟ موقع رفتن فیلم بازی کردی؟ فوت را
به مریضی زدی تا فوت را بیندازی روی دوش
ها؟! کسی جز مسعود نمی‌دانست، اصلاً کسی
باورش نمی‌شد، که چریان از چه قرار بوده. مسعود
با دیدن امام شفا یافت. اما داستان شفا یافتن
مسعود در هیچ کتابی ثبت نشد. مسعود هالش
فوب شده بود. او شیرینی آن شفا یافتن به دست
امام را هرگز از یاد نبرد، مثل شیرینی آن قندها.



